



## تیرهای باطله

مریم شیخ

پیرمردی نسبتاً چاق با کلاهی تقریباً ساده، یک وری به گوشه‌ی در مغازه‌ی عتیقه‌فروشی اش تکیه داده است. و شیشه‌های مغازه پوشیده شده‌اند از این کلمه: حراج.

زنی با سینه‌های نسبتاً بزرگ و چشم‌های تقریباً ریز از پشت مغازه‌ی نان‌فروشی اش زل زده است به کسی. و شیشه‌های مغازه اش پوشیده شده از این کلمه: حراج.

نان‌های گرد، نان‌های دراز، نان‌های گره‌خورده و پیچیده در هم، نان‌های کنجدی، نان‌های شیرمال، بوی نان سوخته.

ترسناک نیستند، سایه‌هاشان می‌ترسانند. در ازای هر پنجره، سری خم شده، سنگفرش سیاه خیابان را تهدید می‌کند. سنگفرش‌ها به تن خاک چسبیده‌اند. و بلیطهای پاره مجوز ورود به جایی نیستند. و آن مجسمه. یادت هست، اندام مردی را نشان می‌داد که شاهانه روی صندلی نسبتاً تجملی‌ای تکیه داده بود، با عصایی در دست که به نحوی تقریباً متکبرانه دستش را بر بالای آن قرار داده بود و آسمان خراش‌ها دور تا دورش را چون سربازهایی عصا در گلو گیر کرده فرا گرفته بودند. با هر صدای عصا که بر زمین سُم می‌کوبید، یک سر بیرون آمده از پنجره بر سنگفرش خیابان فرو می‌افتاد. و خون که سیاه بود، جاری می‌شد.

و من اسب را که با پای خود به اصطبل می رفت. کاملاً قانع. یادت هست؟ گریه کردیم و مردی با کلاه و بارانی از یک سو می رفت و زن بی کلاه و با کیفی در دست از سوی دیگر می رفت. می رفت؟

و آن ایستگاه، با مسافرهایی تنها و عاشقش در دالان های انتظار و یأس، با چه امیدی نور خورشید را بر پاهای خسته ی عابران.

موسیقی نرم و ملایم پخش می شود. کیست که نخواهد چون مجسمه ای پوشیده شده با گونی و طناب بر جایگاه اصلی ترین میدان شهر بنشیند؟ موسیقی. ضربآهنگش بالا می گیرد و ناگهان از طپش می افتد.

در سُرخِ کراوات ها و نگین انگشترها شکی نیست، اما در آن چشم های پوشیده در عینک های سیاه و سبیل های تُتک چه؟ سرهای خم شده خمیده تر می شوند، پشت بام ها می لرزند و اتوموبیل ها از جاده ها منحرف می شوند. سایه ها از دل تاریکی لبخند می زنند. چگونه یک سایه می تواند لبخند بزند؟ و اگر لبخند می زند پس این ترس! و لبخند نشانه ی بدی بود، او گفت. یا شاید میخواست بگوید.

دود از کلیسا بلند می شود و لک لک ها که بر نوک عمارت لانه دارند، زودتر از همه باخبر می شوند و زودتر از همه در آتش به لکه لکه هایی سیاه بدل می شوند. پل که دریا را به ما وصل می کرد؟ حالا. راهروها به راهروها وصل می شوند. یا بر عکس. و کلیسا چه معنایی برای ما داشت. وقتی مسجد.

نماهای خانه ها را دود گرفته بود؟ تو باید یادت باشد. نماهای خانه های دور را سرفه کن. سیاه و شربت سرفه. پله های اضطراری برقی نیستند، چون اضطراری در کار نیست. موسیقی آرام و موذی پخش می شود و ناگهان اوج می گیرد و می کوبد و می توپد. می کوبد و می توپد و ناگهان هیچ. هیچ کس از پله های اضطراری انتظاری ندارد. پنجره.

درخت ها را شب گرفته. روزها هم سبز نه، سیاه هستند. سیاه مثل عمق جنگلی که با هر صدای عصا می پرید. از فکرها خشکیده اش. و آن درخت باریک و سر به آرزوهای کالیگولا کشیده که ما کمی بلندتر از ریشه هایش بودیم، یادت هست؟ قصد اما یادآوری هیچ چیز نیست. چه فایده از حافظه. از خود می پرسیم و پاسخ هیچ وقت مهم نبوده است، هیچ وقت.

زیر آبخاری دوش می گیرم. صخره ها رعب آور و زیبا هستند. ساکت و صخره. تم را سخت می شویم. از دور صدای شادباش می آید. موسیقی نرم و تند پخش می شود و صخره ها شروع به رقصیدن می کنند و مرا سخت در آغوش می میرند. گمانم در روزنامه خوانده بودم. اما تو گفتی: خواب دیده ام. و من نفهمیدم خواب تو بود یا تیترو روزنامه. و نپرسیدم.

اگر دوقلوها به فاصله ی کمی از هم می ایستادند و هر دو کمی به طرف مخالف خود کج می شدند، به تقارن می رسیدند.

سنگ ها بدون دست ها هیچ نیستند، حتی سنگ. وقتی به سنگ های کنار ساحل خیره می شدی، هیچ بودگی شان اذیتت می کرد و گویی که در دریا غرق می شدی، اما ناگهان از جا بر می خاستی، سنگ را به طرف دریا نشانه می رفتی و سنگ را و مرا هم به شدن وا می داشتی. سنگی که پرتاب شد، دست بود.

تکه ای از یک کوه منجمد شده است یا بود. گوزن ها و خرس های قطبی مهاجرت می کنند یا کردند. و آبشار که سرچشمه اش را نمی شناخت، گریه می کرد و سیل اشکش تمام سرها را تا زیر زانوان شان خم کرد یا خواهد کرد.

موسیقی پخش نمی شود. خدا کلاه از سر بر می دارد. حضار تشویق می کنند. در شیپور دمیده می شود. من بلیطم را توی یکی از روزنامه های صبح جا گذاشته ام. بیرون می آیم. برای نگهبان کنترل بلیط سر تکان می دهم. او درخت خشکی ست که سردر برکه ها فرومی برد و برکه ها مرداب می شوند. آفتاب غروب کرده است.

در آن ترافیک طولانی، موسیقی از اتوموبیل دیگری پخش می شد. از ماشین پیاده شدی یا شدیم، دو جنازه ی ماشین را دیدم یا شنیدیم که دیده اند که آدمی در میانشان دراز کشیده بود. و خون که سیاه بود. و شاد پخش می شد آهنگ و می خواندم مرثیه ای را در تو.

جاده ته نداشت و ما هم مقصدی. به درخت های کنار جاده گره خورده بودیم و ماشین با سرعت از سبز و زرد و نارنجی و قهوه ای که همه سیاه بودند می گذشت و ما شاد بودیم. مثل بچگی. نه ما خود بچه ها بودیم. ما درخت ها را می دیدیم و خطر همیشه دیگران را تهدید می کرد و ما از خطر مثل سبزه ها و نارنجی ها عبور می کردیم. دوام آوردیم، صدای زنبور را شنیدیم. بیز بیز.

از آینده ی تاریک نمی گویم. مگر آینده وجود دارد؟ آینده سنگ است و پاسخ هیچ وقت اهمیت ندارد.

آنها که صبحانه مان را در کنارشان خوردیم، مُرده ها و چقدر مهمان نواز. نه گله ای کردند از ماندن مان و نه شکایتی داشتند از روزگار و نه قصه ی دردی و نه رازی. مرده های ساکت و لبخند بر لبی. که نداشتند.

تنها سیگارها دود می شوند از این سفر به آن سفر. حرف اما از فاصله هم نیست. با وجود این همه آدم که نفس را تنگ می کنند. و آن مرد چهل ساله. یادت هست؟ قرآن می خواند و به برادرش می گفت: «به مادر بگو گاهی برایم گریه کند. چهل سال توی این دخمه تک و تنها پوسیدم. چهل سال.» و مادر مرده بود و ما از پله های دخمه بالا آمدیم و برای چهل سال پوسیدگی قهقهه سر دادیم، برای چهل سالگی خودمان توی روزنامه ای که فردا روی دکه بود. لای اش نیازمندی ها.

به زودی می گویی، آری یادم هست، یادم هست و دوباره از یاد میبری و دوباره.

برای خودم می گویم و مخاطبی که نمی تواند راه را، برای رساندن پیام پادشاه مرده، از میان دالان ها و تالارها و آدم ها باز کند، از کدام حفره ی گوش خود می تواند صدای ما را عبور دهد. با وجود آن عصایی که بر زمین می کوفت. و بلیطی که افتاده بود. روی سنگفرش خیابان.

شب است. دنیا به آخر و همه به گورهای خود می خزند.

گوشه ی پیاده رو نشسته ام. روزنامه را روی سنگفرش پهن کرده ام، تکیه داده به ستون چراغی که سوخته، دور نیازمندی ها خط می کشم.

